

دست در دیوانگی باید زدن!

راستی و عشق دیوانگان در مثنوی‌های عطار^۱

آنجا که مصلحت‌بینی‌ها جرأت «عاقلان» ریاکار، خودبین و دنیاطلب را به بند می‌کشد، دیوانگان هستند که بی‌هراس سخن آغاز می‌کنند. در هیچ یک از آثار فارسی و عربی به اندازه‌ی آثار عطار این همه حکایت و تمثیل که شخصیت‌های آن از دیوانگان باشند، وجود ندارد. دیوانگان با نام‌هایی چون مجنون، بهلول، دیوانه، بیدل، شوریده، شوریده ایام و شوریده حال، شخصیت اصلی بیش از صد و بیست حکایت و تمثیل مثنوی‌های عطار هستند. آنان در پناه سپر دیوانگی و بی‌عقلی نه تنها دردها و گرفتاری‌های مردم که عطار به سبب شغل طبابت از نزدیک با آن‌ها آشنا بود و ظلم شاهان و ستم‌ها و بی‌عدالتی‌های اجتماعی و تعصبات کور فرقه‌ای و عقیدتی را طرح و نقد و مسخره می‌کنند، بلکه گستاخانه بر کار خدا و نظام آفرینش نیز خرده می‌گیرند.

سائلی پرسید از آن شوریده حال	گفت: اگر نام مهین ذو الجلال
می‌شناسی بازگوی ای مرد نیک	گفت نانست این؛ بتوان گفت لیک
مرد گفتش: احمقی و بی‌قرار	کی بود نام مهین، نان، شرم دار!
گفت: در قحطِ نشابور ای عجب	می‌گذشتم گرسنه چل روز و شب
نه شنودم هیچ جا بانگ نماز	نه دری بر هیچ مسجد بود باز
من بدانستم که نان نام مهینست	نقطه‌ی جمعیت و بنیاد و دینست
از پی نان نیستت چون سگ قرار	حق چو رزقت می‌دهد تو حق گزار
حق چو رزقت داد و کارت کرد راست	تو بخور وز کس مپرس این از کجاست

^۱ برگرفته از کتاب «دیدار با سیمرغ»، نوشته‌ی تقی پورنامداریان، پژوهشگاه علوم انسانی و مطالعات فرهنگی، چاپ ششم، ۱۳۹۴. صص ۱۵-۵ (با تلخیص و تغییراتی چند).

در حکایت قبل از این داستان، آمده است که جوانی بی‌خبر، پیش شیخ حلوی می‌رود و می‌گوید عمری گردیده و رنج و ریاضت بی‌شمار کشیده و شب و روز بیقرار بوده است، اما چیزی در نیافته و به هیچ چیز نرسیده است. شیخ به او می‌گوید که جانِ پدر، آنچه جُستی یافته‌ای، و در این راه آنچه بجویی همان را به تو باز می‌دهند، و تو در واقع در پی جستن حق نبوده‌ای و در راه نفس و نان قدم در راه گذاشته‌ای، و به جای ترک نفس دنبال هوای نفس خود بوده‌ای :

هر نفس جز ماتم نان نیست	یک نفس گویی غم جان نیست
عقل را از نفس مردم اوفتاد	آنچه آدم را ز گندم اوفتاد
گویا نام مهین ناست و بس	یاد کردی نفس را در هر نفس

بعد از این ابیات است که حکایت آن شوریده‌حال می‌آید [...].

انگیزه‌ی اعتراض و سخنان گستاخانه‌ی دیوانگان بیش از همه فقر و مسکنتی است که به خاک سیاه نشانده است. در عصری که دین‌مداران سلطنت و قدرت و ثروت و سعادت را برای حفظ مقام و موقعیت خود، موهبتی الهی تلقی می‌کنند، گفتار و رفتار دیوانگان در مثنوی‌های عطار، فریاد اعتراض خاموش و از ترس در گلو مانده‌ی همه‌ی فقیران و نیز صاحب‌دلانی است که در عدالت داور که فرهنگ دینی حاکم بر جامعه در قرن ششم هم آن را زیرکانه نفی می‌کند، شک دارند یا از تداوم حضور نموده‌های آن متحیرند. دیوانه‌ای برهنه در سرما راه می‌رود و خلقی پوشیده و آراسته در راهند. دیوانه از خدا جُبه‌ای طلب می‌کند تا چون دیگران خرم شود. هاتقی ندا در می‌دهد که تو را از آفتاب جبه‌ای بهتر نیست. در آفتاب بنشین و ده روزی صبر کن تا تو را جبه‌ای بخشم. پس از ده روز بخشنده‌ای جبه‌ای وصله بر وصله اش می‌بخشد:

مرد مجنون گفت: ای دانای راز	ژنده‌ای بر دوختی زان روز باز
در خزانه‌ات جامه‌ها جمله بسوخت	کاین همه ژنده همی بایست دوخت؟
صد هزاران ژنده بر هم دوختی	این چنین درزی ز که آموختی؟

دیوانه‌ای برهنه تن و گرسنه، در راهی می‌رود. چون خانه و مأوایی ندارد، پناه به ویرانه‌ای می‌برد. قدم که به ویرانه می‌گذارد، خشتی از بام بر سرش می‌افتد:

سر شکستش خون روان شد همچو جوی مرد سوی آسمان برکرد روی
گفت: تا کی کوس سلطانی زدن؟ زین نکوتر خشت نتوانی زدن؟

در مصر قحط سالی سخت اتفاق می‌افتد و خلق نان گویان می‌میرند:

خاست اندر مصر قحطی ناگهان خلق می‌مردند و می‌گفتند نان
جمله‌ی ره خلق بر هم مرده بود نیم زنده مرده را می‌خورده بود
از قضا دیوانه‌ای چون آن بدید خلق می‌مردند و نامد نان پدید،
گفت: ای دارنده‌ی دنیا و دین چون نداری رزق کمتر آفرین!

مردی از دیوانه‌ای می‌پرسد آرزویت چیست؟ می‌گوید ده روز است که گرسنه‌ام غذایی ده تنه‌ام آرزو است. مرد می‌گوید دل خوش کن که در حال می‌روم تا نان و حلوا و بریانی برایت آورم. سفارش دیوانه به او شنیدنی است:

گفت: غلبه می‌مکن ای ژاژخای نرم گو تا نشنود - یعنی خدای -
گر نیم آهسته کن آواز را زانکه گر حق بشنود این راز را
هیچ نگذارد که نانم آوری لیک گوید تا به جانم آوری

دیوانه‌ای در برف می‌نشیند و چون آتش، از گرسنگی برف می‌خورد. یکی از او می‌پرسد چرا این می‌خوری؟

گفت: چکنم گرسنه دارم شکم	گفت: از برف آن نگرده هیچ کم
گفت: حق را گو که می‌گوید: بخور	تا شود گرسنگیت آهسته‌تر!
هیچ دیوانه نگوید این سخن	می‌خورم؛ نه سر پدید این را نه بن!
گفت: من سیرت کنم بی‌نان شگرف؛	کرد سیرم، راست گفت، اما ز برف!

دیوانه‌ای از حق‌گرده‌ای نان می‌خواهد. دیوانه‌ای دیگر به او می‌گوید: من در سال قحط و در وقت غز [روزگار چپاول و تاراج ترکان]، خدا را آزمودم. از گرسنگی در هر سو مرده‌ای بود، و او از بی‌نیازی مرده‌ای نان به کسی نداد:

آن یکی دیوانه‌ای یک‌گرده خواست	گفت من بی‌برگم، این کار خداست
مرد مجنون گفتش: ای شوریده حال	من خدا را آزمودم قحط سال
بود وقت غز ز هر سو مرده‌ای	و او نداد از بی‌نیازی مرده‌ای

روزی دیوانه‌ای بسیار گرسنه و بی‌برگ به سوی نیشابور می‌رود. در راه صحرائی پر از گاو می‌بیند. سؤال می‌کند از کیست؟ می‌گویند از عمید شهر ما است. صحرائی دیگر را پر از گله‌ی اسبان می‌بیند. می‌پرسد از کیست؟ پاسخ می‌دهند از آن عمید است. بعد صحرائی پر از گوسفند. ترکان بسیار ماهوش بر دروازه‌ی شهر، قصری سر به فلک کشیده در شهر و جهانی سرهنگ در قصر می‌بیند و هر بار که می‌پرسد از کیست؟ می‌گویند از آن عمید است:

مرد مجنون دید خود را نیم‌جان	وز تهی‌دستی نبودش نیم‌نان
آتشی در جان آن مجنون فتاد	خشمگین گشت و دلش در خون فتاد

ژنده‌ای داشت او ز سر برگند زود	پس به سوی آسمان افکند زود
گفت گیر این ژنده دستار، اینت غم	تا عمیدت را دهی این نیز هم!
چون همه چیزی عمیدت را سزاست	در سرم این ژنده‌گر نبود رواست

نمونه‌های این گستاخی‌های اعتراض‌آمیز در مثنوی‌های عطار فراوان است. اما اعتراض به مردم و شاهان گستاخانه‌تر است و نمونه‌های متعدد دارد. دیوانه شاهان را تحقیر می‌کند و ظلم و ستم و در عین حال عجز و درماندگی‌شان را به رخ آن‌ها می‌کشد. با مقایسه‌ی وضعیت نوشیروان که ادعای عدالت دارد، با حال خویش، عدالت او را منکر می‌شود و لطف و بخشش او را رد می‌کند. به شاهی که از او می‌خواهد تا حاجتی از وی بخواهد می‌گوید: مگس را از من دور کن و چون شاه می‌گوید که مگس در حکم من نیست، دیوانه می‌گوید پس از من دور شو که صدمه از من عاجزتری و از شهریاری شرم کن. به شاهی دیگر که از او خواسته است حاجتی از وی بخواهد، دو حاجت عرض می‌کند: از دوزخم برهان و در بهشتم بنشان. شاه می‌گوید این کار خدا است. دیوانه به شاه، که در کنار خمی در پیش در ایستاده است. می‌گوید: پس از پیش خم دور شو تا آفتاب آن را نرم نرم گرم کند، که شب تا روز برای خواب در خم می‌شوم. تو که از برآوردن حاجت من عاجزی، از خم دور شو تا جامه‌ی خوابم سرد نشود.

روزی بهلول که یکی از این دیوانگان است، برای رفع خشکی مزاج از شاه دنبه می‌خواهد. شاه برای آزمایش فهم او، به خادمی دستور می‌دهد تا پاره‌های شلغم به او بدهند:

اندکی چون نان و آن شلغم بخورد	بر زمین افکند و لختی غم بخورد
شاه را گفتا که: تا گشتی تو شاه	چربی از دنبه برفت این جایگاه
بی‌حلاوت شد طعام از قهر تو	می‌بباید شد برون از شهر تو

یک روز صبح شهریاری شادکام به بهلول طعام می‌بخشد. بهلول همه را به سگ می‌دهد. یکی می‌گوید هرگز کسی چنین کار نکرد، و این بی‌حرمتی چنان شاهی را راست نیاید:

گفت: بهلولش: خموش ای جمله پوست گر بدانندی سگان کاین آن اوست،
سر به سوی او نبردندی به سنگ يعلم الله گر بخوردندی ز ننگ!

دیوانه‌ی دیگری از شاه سؤال می‌کند که تو زر دوست داری یا گناه را؟ شاه می‌گوید کسی که قدر زر را بشناسد، البته زر را دوست‌تر دارد:

به شه گفتا: چرا - گر عقل داری - گناهت می‌بری، زر می‌گذاری؟
گنه با خویشتن در گور بردی همه زرها رها کردی و مُردی
تورا چون جان نباید کرد تسلیم چه مقصود از جهانی پر زر و سیم؟

دایره‌ی اعتراض و گستاخی دیوانه، زاهدان و مردم دنیادار را نیز دربر می‌گیرد و در مثنوی‌های عطار شواهد متعدد دارد. محبوبیت شخصیت دیوانه برای عطار، تنها این بُعد معترض و انتقادگر او نیست. دلیری و بی‌پروایی او نیز ناشی از برجسته‌ترین و اصلی‌ترین خصیصه‌ی وی یعنی رهایی از عقل مصلحت‌اندیش و اراده‌ستیز او است.

حضور این عقل و ملاحظات آن، سبب می‌شود شخص گفتار و رفتار خود را به مقتضای مصالح دنیوی خویش و پسند دیگران تنظیم کند. در این خودگریزی به خاطر خودخواهی و خودنمایی، که اقتضای با دیگران زیستن، هم آن را الزام می‌کند و هم موجه می‌نماید، کذب و ریای ضمنی خودپذیرفته‌ای نهفته است که لازمه‌ی در میان خلق بودن و روی در خلق داشتن است.

میان ترک نفس و بعضی خواهش‌های نفس به خاطر مصالح زندگانی خویش، و ترک نفس در خواهش‌های نفسانی به خاطر حق، تفاوت ظریف اما عظیمی وجود دارد. اولی منوط به حضور «عقل معیشت دنیوی» و دومی مستلزم غیبت چنین «عقل» است، که ریا و تزویر و تظاهر هرگز در آن راه ندارد. اولی ترک نفسی است که عین خود پرستی است و حال آنکه دومی پرستش حق است. از اولی رفاه و سلامت جویی دنیوی و در حالت مطلوب آن، توقع عیش مرفه اخروی مقصود است که هر دو در نهایت،

خویش را در میان دیدن است و از دومی تحمل ملامت و درد عشق و جنون در راه وصال یاز انتظار می‌رود، که مستلزم از خودگذشتگی و فنای خویشتن است. اولی واپس راندن تقاضای جان و دل و مقید کردن ناخودآگاه ضمیر است و دومی ترک نفس و آگاهی و رها کردن جنبه‌ی ناآگاه و جوهر طبیعی هستی خویش از دام تقیدات است.

پیوند با حقیقت هستی خویش و گنج مقدس پنهان در اعماق جان که همان حقیقت متعالی است، با گسستن از عقل دنیاگرایی وحدت‌ستیز تحقق می‌یابد. «عاقلی» کذایی رعایت ممنوعیت‌هایی است که عادت‌های ناشی از فرهنگ حاکم، تجویز می‌کند و جنون، شکستن قید و بندهای این عادت‌ها و گذر از ممنوعیت‌ها است و آزادی خواست و اراده را تجربه کردن و از تلخ و شیرین حوادث و مقدرات رستن است. تمامی مقامات سلوک، خواه هفت مقام و خواه هزار مقام پله‌های عروج به ستیغ جنون از پس تهذیب و تزکیه آینده است. آخرین مقام که فنا است، تحقق کامل جنون یعنی سقوط اوصاف حیوانی بشریت است که ثبوت آن‌ها به حضور آن عقل سرنگون بستگی دارد. بقای پس از فنا که عده‌ای نیز به آن اشاره می‌کنند، تولد دوباره و زندگی تازه‌ای است که در آن، بنده اسیر حکم حق و خرد الهی است نه اسیر حکم عقل مصلحت‌اندیش. اسیر حکم حق بودن، با اسیر اراده‌ی روح رها از حکومت و سلطه‌ی عقل دنیایی بودن، تفاوتی ندارد. بیان یک معنی از دو نظرگاه است. این اسارت عین آزادی است. چون هیچ معارض و منازعی ندارد. تجربه‌ی چنین اسارت آزادی‌بخش و جنون معرفت‌انگیز رها از عقل، آرزوی عطار است.

دیوانگان و حضور بارز آنان در مثنوی‌های عطار از آن آرزوی پنهان نیز حکایت دارد و مثنوی‌های او پله‌های دست یافتن به عالم خوش دیوانگی و رسیدن به بهشت وحدت خرد و خواست و اراده است. بهشتی که آنچه خرد حکم می‌کند همان خواسته‌ی دل و اراده است و آنچه اراده و دل می‌خواهند همان خواسته خرد است. بهشتی که در آن غم سود و زیان نیست و رنج و ریا به حریم آن راه ندارد. بهشتی که در سایه‌ی ملکه شدن صفات حمیده‌ی الهی، کج‌اندیشی و کج‌خواهی را در آن، راهی نیست تا پرداختن به آن یا پرهیز از آن هر یک به نوعی جان را در نتیجه‌ی تعارض «عقل» و خواست نفس، یا به خاطر این دنیا و یا به خاطر آن جهان، دستخوش اضطراب و آشفتگی کند. عطار در حکایت‌های متعددی جلوه‌های این آزادی ناشی از جنون را در مصداق‌های ملموس قابل فهم، متمثل می‌سازد.

دیوانه‌ای در بغداد دکانی پرشیشه می‌بیند و شاد می‌شود، سنگی ده به دست می‌گیرد و در ساعتی آن همه شیشه را می‌شکند و از طراق و طمطراق شکستن شیشه‌ها لذت می‌برد. مردی به او می‌گوید چرا چنین کردی و مرد شیشه فروش را درویش ساختی؟

گفت من دیوانه‌ای بس سرکشم
وین طراق و طمطراق آید خوشم
چون خوشم این آمد، اینم هست کار
با زیانم نیست یا با سود کار

هنگام حمله‌ی غز [= ترکان تاراجگر] که خلق از جان خود دست افشاند و هرکس برای نجات خویش می‌کوشد و اسباب و لوازم خود را پنهان می‌کند و پیشوایان هر یک در کنجی متواری می‌شوند، دیوانه‌ای بر بام بلند می‌رود و جامه‌ی ژنده‌ی خود را بر چوب می‌کند و می‌گرداند و می‌گوید: ای دیوانگی، تو را بهر چنین روزی نگه داشته‌ام:

چوب گردانید گرد سر بسی
می‌نیندیشید یک جو از کسی
گفت: ای دیوانگی، من بینوا
دارم از بهر چنین روزی تو را
در چنان روزی که جان را بیم بود
مرد بیدل خسرو اقلیم بود

در شواهد بسیاری از این دست، تحقق خواست دیوانه را بی‌مزاحمت عقل، به عیان می‌بینیم. تفاوت دیوانه با «عقلاء قوم» در این است که ایشان به اقتضای مصلحت وقت و منافع مادی و دنیوی خویش آن‌گونه که «عاقلی» شان تجویز می‌کند، سخن می‌گویند و رفتار می‌کنند. بنابراین میان احساس و خواست واقعی، و گفتار و کردار آن‌ها تفارق و بیگانگی حاکم است. این «عاقلی» وسیله‌ی پنهان کردن و مقبول‌نمایی غرایز و خواست‌های سوداگرانه‌ی آنان است، اما دیوانگان به اقتضای خواست و غرایز آزاد از سود و مصلحت اندیشی عمل می‌کنند و گویی خواست‌ها و غرایز سود و زیان سوز و دنیاستیز آنان، خود خردی مقدس است که «عقل» حقیقت‌پوش متظاهر و مدعی را رسوا می‌کند.

آن یکی دیوانه می شد غرق شور	دفن می کردند مردی را به گور
دید کرباسِ کفن از دور جای	گفت: من عریانم از سر تا به پای
در کشم از مرده کرباسِ کفن	تا کنم خود را از آنجا پیرهن
آن یکی بشنود گفت ای بینوا	کی بُود این در مسلمانی روا؟
مرد مجنون گفت: آخر ای عجب	چون کفن بینم شما را روز و شب
کز ضلالت می کنید از مُرده باز	بر من از بهر چه شد این در فراز؟

چنان که دیده می شود به محض دیدن کرباسِ کفنِ مرده از دور، مرد دیوانه‌ی عریان می خواهد تا کفن از مرده در کشد و برای خود پیرهن بسازد. اما مرد متشرعی می گوید این کار در مسلمانی روا نیست. چون «عاقلی» اش به او می گوید که باید به گونه‌ای عمل کند که خواستش پنهان بماند و مایه‌ی ننگ و رسوایی نشود. این همان نکته‌ای است که دیوانه به او گوشزد می کند. «عاقلان» دنیادار نیز از ضلالت هر یک به گونه‌ای از مرده کفن باز می کنند اما این کار را از طریق تجویز «عقل» و بعضاً «شرع» به صورتی ظاهرپسند انجام می دهند، به طوری که خواست و نیت اصلی آنان در زیر این پوششِ ظاهر فریب پنهان بماند. این یکرنگی و صداقتِ دیوانه در گفتار و کردار، رنگ و بو و حال و هوای عشق را دارد، تقابل «عقل» و عشق در عرفان گویی از همین دقیقه مایه می گیرد:

بود مجنونی نکردی یک نماز	کرد یک روزی نماز آغاز باز
سائلی گفتش که: ای شوریده رأی	گوئیا خشنودی امروز از خدای
کاین چنین گرمی به طاعت کردنش	سر نمی پیچی ز فرمان بردنش
گفت: آری گرسنه بودم چو شیر	چون مرا امروز حق کرده است سیر،
می گزارم پیش او نیکو نماز	زانکه او با من نکویی کرد ساز
کاژ گو چون مردمان کن هر زمان،	تا کنم من نیز همچون مردمان
عشق می بارد ازین شیوهی سخن	خواه تو انکار کن خواهی مکن

شیوه‌ی سخن این دیوانه که عطار می‌گوید از آن عشق می‌بارد، تفاوتش با گفتار «عاقلان» در این است که او درباره‌ی خدا چنان سخن می‌گوید که درباره‌ی مردمان می‌گویند و همان طور با او معامله می‌کند که مردم با یکدیگر معامله می‌کنند. فاصله‌ای که «عاقلان» میان خود و خدا احساس می‌کنند، دیوانه احساس نمی‌کند، و همین احساس نزدیکی است که عطار از آن به «عشق» تعبیر می‌کند. بازیگری‌های «عاقلان» متعارف، به فاصله و جدایی هرچه بیش‌تر میان انسان و خدا منجر می‌شود، و خردورزی خلاف عادت «جنون»، فاصله و جدایی را از میان بر می‌دارد و بیگانگی را به یگانگی نزدیک می‌کند.

پرسشی که سائل از شوریده‌ی مجنون می‌پرسد، هرگز از عاقلی نمی‌پرسد. چون عقل «عاقلان» نیت و خواست حقیقی‌ای را که انگیزه‌ی عمل‌شان است، واپس می‌راند، و نیت و خواستی کاذب، اما موافق با مقتضیات فرهنگ حاکم، جانشین آن می‌کند. ارتباط چنین «عاقلانی» با یکدیگر بر اساس کذب و پرده‌پوشی‌های ناشی از بُعد «زیرک» و مصلحت‌اندیش ذهن آنان صورت می‌گیرد. ارتباط سائل عاقل با دیوانه، ارتباط آزاد عاری از ترس و اضطراب «عاقل» با بُعد ناخودآگاه وجود خویش است؛ همان که در ارتباط با دیگران، به سبب ملاحظات و ممنوعیت‌های اجتماعی، از آن می‌گریزد. شرایط روانی دیوانه، این ملاحظات و ممنوعیت‌ها را از میان بر می‌دارد و نیت و خواست ناآگاه او را در خودآگاهی حضور می‌بخشد و راه بر پرده‌پوشی‌ها و پنهان‌سازی‌های آن ذهن «عاقل» می‌بندد و صداقت صریح بی‌پرده را جانشین کذب و ریا می‌کند.

وصول به «جنون ناشی از عشق» که تمکن ملکه‌های اخلاقی و الهی را در نفس و در خلال سیر مقامات سلوک میسر می‌کند و زمینه‌ی ظهور خواست‌های معنوی را فراهم می‌آورد، از همین روی آرزوی عطار و دیگر عارفان است. در پرتو همین جنون است که ذهن خوداندیش، خود و هر دو جهان را گم می‌کند تا آنچه از خویش و از هر دو جهان گم است، پیدا نماید.

تعلق خاطر عطار به دیوانگان، و نیز اصرار او بر توصیف‌های مکرر حُسن و جمال که از آن عشق می‌خیزد و در سراسر آثار عطار به هر بهانه‌ای به تفصیل ایراد می‌شود، چندان که در آثار هیچ یک از شاعران فارسی زبان به این گستردگی وجود ندارد، حاکی از جستجوی خستگی‌ناپذیری برای جلوه‌ی حضور بخشیدن به

حقیقتی است که عطار در اعماق جان خویش حس می‌کند اما جرقه‌های حضورش را جز در لحظه‌های شوریدگی و جنون حاصل از عشق در نمی‌یابد. آثار عطار آینه‌ی این جستجوی پایان‌ناپذیر و پلّه‌های عروج به ستیغ‌های این «جنون» بیرون از قلمرو عقل مصلحت‌اندیش است.

در حکایت زیر می‌توان حال و هوای روحی عطار و هدفی را که حیاتش را بر سر جستجوی آن گذاشته است، دریافت. عطار در آرزوی روزی که چون مجنون این حکایت، آفتاب در گلویش رَوَد و او را در مستی جنون، از درد آزاد نماید، نقد عمر، و ذوق و دانش خود را نثار کرد.

بود مجنونی به نیشابور در	زو ندیدم در جهان رنجورتر
محنت و بیماری ده ساله داشت	تن چو نالی، و زبان بی ناله داشت
سینه پرسوز، و دلِ پردرد او	لب به خون برهم بسی می خورد او
آنچه در سرما و در گرما کشید	کی تواند کوّه آن تنها کشید؟
نور از رویش به گردون می شدی	هر نفس حالش دگرگون می شدی
زو بپرسیدم منِ آشفته کار	کاین جنونت از کجا شد آشکار؟
گفت: «یک روزی درآمد آفتاب	در گلویم رفت و من گشتم خراب
خویشتن را کرده‌ام زان روز گم	گم شود هر دو جهان زان سوز، گم»
بر سر او رفت در وقت وفات	نیک مردی، گفتش: «ای پاکیزه ذات،
این زمان چونی که جان خواهی سپرد؟»	گفت آنکه: «تو چه دانی؟» و بمرد
گر ز «کازافتادگی» گویم بسی	تا نیفتد کار کی داند کسی؟